

بپخشید، من با شما از دواج نمی‌کنم!

م. دانش‌زاده

کشید. چند دانه درشت عرق روی پیشانی بلند مادر می‌درخشید. صدیقه آرام گفت: «مادر! من می‌دانم چرا احمد یاسر این کار را کرده؟» مادر ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب گفت: «چه طور می‌دانی؟!». صدیقه که چشمانش می‌درخشید، با عجله گفت: «او دختر خاله‌اش را می‌خواهد». مادر با کنجکاوری به صدیقه چشم دوخت و قبل از این که چیزی بگوید، صدیقه گفت: «آخر او مثل احمد یاسر دانشجو است. مادر بزرگ می‌گفت که خانواده آن‌ها در آردن زندگی می‌کنند و دختر خاله احمد یاسر برای یک برنامه تحقیقی به اینجا آمده. در ضمن... قدش هم بلند است و... چشم و ابروی مشکی دارد. متوجه شدید؟ درست عکس آینه». که صدای شلیک چند گلوله نگاه مضطرب مادر را به آسمان دوخت. چند لحظه بعد سکوت همه جا را فرا گرفت. مادر در حالی که چند چین کوچک زیر چشمانش او را خسته و پیرتر از سنش نشان می‌داد با صدایی آرام و مهربان گفت: «صدیقه جان! دخترم! آینه چیزی کم ندارد. از پاکی و صفا هم که توی فامیل، زبانزد همه است.» و نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌دانم دل بریدن خیلی سخت است. دل بُردن مثل بُردن یک تکه پارچه نیست که قیچی را بگذاری و راحت ببری... دل یک چیز دیگر است. جان دارد. مثل این که یک قیچی برداری و یک قلب را از وسط دو نیم کنی. می‌توانی تصور کنی چه اتفاقی می‌افتد. وحشتناک است. خیلی سخت است، این اتفاق. اما خیلی بزرگ‌تر از این برای من هم افتاده. آن موقع که شما خیلی کوچک بودید صهیونیست‌ها پدرت را اعدام کردند.» و چند قطره اشک از شیار صورتش به روی پارچه ساتن ریخت. صدیقه خودش را به بغل مادر انداخت. مادر موهای نرم صدیقه را نوازش کرد و آرام گفت: «اما چه می‌شود کرد؟ آینه باید تحمل کند، صبر کند، صبر یعنی

را خواند. توی نامه این طور نوشته شده بود:
به نام خدا

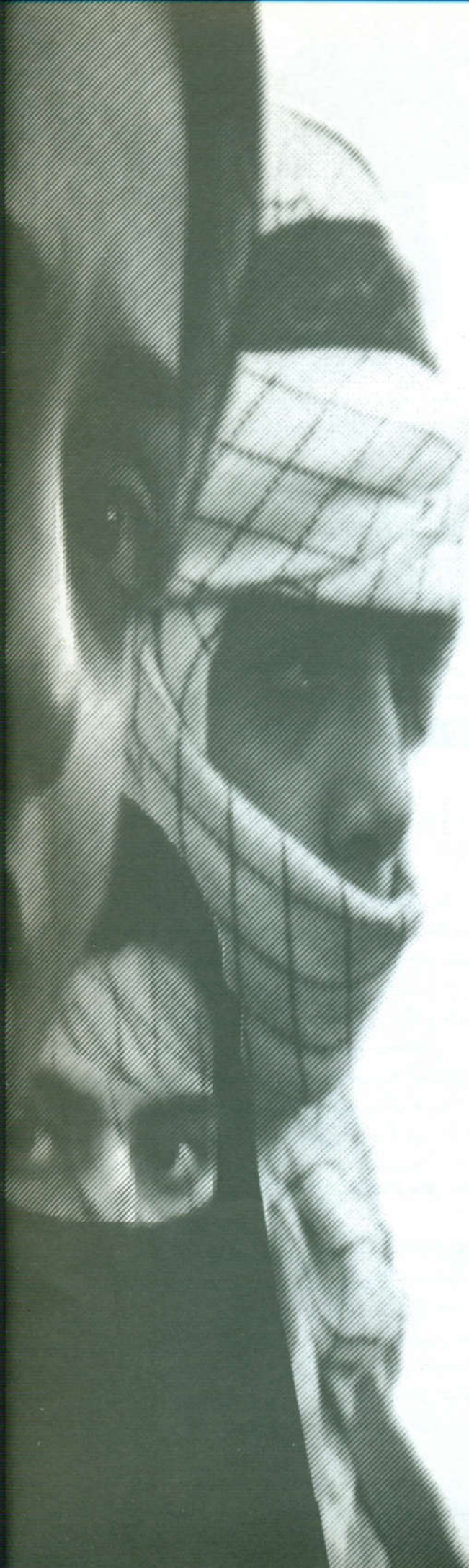
آینه خانم سلام. من احمد یاسر هستم. مرا ببخش اگر باعث تلخی اوقات شما می‌شوم. اما بدانید که این اولین و آخرین نامه‌ای است که از من دریافت می‌کنید. آینه خانم، همان طور که اطلاع دارید قرار بود چند شب دیگر، خانواده من به خواستگاری شما بیایند. اما متأسفانه باید بگویم، محبت مرا از دل بیرون کنید. من به دیگری دل بسته‌ام. مرا فراموش کنید. شما دختر بسیار خوبی هستید و می‌دانم با هر مرد دیگری ازدواج کنید او را خوشبخت خواهید کرد و من نمی‌خواستم رفیق نیمه راه باشم. «احمد یاسر»

دستان آینه لرزید. اشک در چشمانش حلقه زد. باورش نمی‌شد. لحظاتی مهیوت و حیران سرچایش می‌خکوب شده بود. با خودش گفت: «آدم این قدر بی‌انصاف! به همین راحتی؟! نه باورم نمی‌شود.» با عجله نامه را بست و لای کتابش گذاشت. به سرعت از کوچه بیرون رفت. یک آن فراموش کرد می‌خواست کجا برود. لحظه‌ای مکث کرد. «مدرسه... آه. مدرسه...» و به طرف راست خیابان که سرایشی ملایمی داشت، پیچید. بغضش را فرو خورد. چشمان آبی‌اش رنگ غروب به خود گرفته بود. زیر لب گفت: «[اشکالی ندارد. فراموش می‌کنم... اصلاً... مهم نیست.].» نفس عمیقی کشید و تندتر به راه افتاد. اما انگار چیزی توی گلویش گیر کرده بود و پایین نمی‌رفت.

* * *

صدیقه، خواهر کوچک‌تر آینه، لب پنجره، رو به حیاط نشسته بود. آسمان شب، بدون ماه و مهتاب، سیاه بود و لبریز از ستاره. مادر آینه با چرخ خیاطی، کنار دیوار رنگ و رو رفته اتاق، لباس ساتن زرد رنگی را می‌دوخت. صدیقه آرام و قرار نداشت. به طرف مادر آمد. مقابلش نشست. مادر دست از کار

آینه کفش‌های کتانی‌اش را پوشید. ایستاد. روپوش بلند و آبی‌اش، او را بلندتر از همیشه نشان می‌داد. نفس عمیقی کشید. عطر شکوفه‌های پرتقال همه حیاط کوچکشان را پر کرده بود. درخت پرتقال سمت راست حیاط، کنار درخت سبز زیتون قرار داشت. آینه از پای درخت که عرق شکوفه بود، چند شکوفه سفید و تازه جمع کرد. آن‌ها را بوید. لحظه‌ای چشمانش را بست. عطر شکوفه‌ها او را تا روزهای خوش کودکی برد. سوار شدن روی شانه‌های بابا و چیدن پرتقال‌های نارنجی و آبدار، بازی و میهمانی زیر درخت... که اعلام ساعت هفت از رادیوی اتاق، آینه را به خود آورد. بلند شد. شتابزده کتاب و دفترش را از کنار پله برداشت. مقنعه بلند و سفیدش را مرتب کرد که از پشت در صدای پایی شنید که با عجله دور می‌شد. با تعجب چشمش به پاک سفیدی افتاد که زیر در حیاط افتاده بود. کنجکاوانه به طرفش رفت. با خودش فکر کرد چه کسی می‌تواند این نامه را نوشته باشد؟ به سرعت در کوچه را باز کرد. نسیم خنکی به صورتش خورد، اما هیچ کس را توی کوچه ندید. داخل کوچه شد و در را بست. پشت پاکت را خواند. از طرف: احمد یاسر. با تعجب زیر لب زمزمه کرد: «نامه؟! نامه!». یک لحظه تمام تنش مورمور شد. که یکباره به یاد روز قبل موقع برگشتن از دبیرستان افتاد. هنوز به سر کوچه‌شان نرسیده بود که احمد یاسر شتابزده از سمت مقابل خیابان به طرفش آمده بود. لبخندی شرمگانه بر لب داشت. آهسته سلام کرده بود. در حالی که اطرافش را می‌پایید با کمی لرزش صدا سلام کرده بود و بعد با عجله دور شده بود. آینه با عجله نامه را باز کرد. دلش به شور افتاده بود. با کمی ترس نگاهی به اطراف انداخت. کوچه ساکت و آرام بود و از شانه‌های کوتاه و گلی‌اش شاخ و برگ‌های انگور آویزان بود. حس غریبی داشت. نامه را باز کرد. آن



از پنجره به دور دست‌ها خیره شد تا شاید شعله‌های آتش را در آن تاریکی شب ببیند. صدیقه گفت: «صهیونیست‌های لعنتی. آخ... کاش پسر بودم... اما یک پسر باغیرت!» و محکم پایش را به زمین کوبید و از اتاق بیرون رفت.

آمنه با روپوش مدرسه، مقابل مادر، کنار سفره نشست. مثل همیشه به روی مادر لبخند زد. مادر جای خوش‌رنگی را جلوی آمنه گذاشت. آمنه تشکر کرد و گفت: «پس صدیقه کجاست؟» که صدای صدیقه از حیاط به گوش رسید که: «آدمم. آدمم» و چند لحظه بعد در چارچوب در ظاهر شد و گفت: «ببینید چه گردن‌بند قشنگی برایت درست کرده‌ام» و آن را آرام به گردن آمنه انداخت. آمنه با خوشحالی شکوفه‌های سفید پرتقال را که به نخ کشیده شده بود را بو کرد و گفت: «به نظر من این قشنگ‌ترین گردن‌بند دنیاست.» مادر خندید و گفت: «البته به شرطی که صدیقه این شکوفه‌ها را از درخت نچیده باشد؟» صدیقه لبخندی زد و کنار سفره نشست و گفت: «آه مادر، اتفاقاً درخت پرتقال با دست‌های خودش آن‌ها را به من تعارف کرد. همین.» مادر و آمنه هر دو خندیدند. لحظاتی بعد آمنه بلند شد. گردن‌بند را به گردن مادر انداخت. مادر را بوسید. خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

مادر پشت سر آمنه به راه افتاد. صدیقه جای‌اش را سر کشید. رادیو را روشن کرد. رادیو ساعت ۷ را اعلام کرد. آمنه و مادر توی حیاط گرم صحبت بودند که ناگهان صدای جیغ صدیقه به گوش رسید. مادر و آمنه سراسیمه به طرف اتاق دویدند. صدای «صدیقه! صدیقه!» مادر قطع نمی‌شد. هر دو به سختی خود را به صدیقه رساندند. صدیقه بلند بلند گریه می‌کرد. مادر داد زد: «چه شده صدیقه؟ حرف بزن» آمنه شانه‌های صدیقه را می‌تکاند و به او خیره شده بود و می‌گفت: «چه بلایی سرت آمده صدیقه؟» صدیقه میان گریه‌اش به رادیو اشاره کرد. مادر و آمنه متوجه رادیو شدند. آمنه صدا رادیو را بلندتر کرد. گوینده رادیو می‌گفت: «... بر اثر این عملیات انتحاری که منجر به کشته و زخمی شدن چند صهیونیست شد، دو جوان فلسطینی به نام‌های احمد یاسر و مصطفی سعید به شهادت رسیدند...» چشم‌های آمنه گشاد شده بود. چانه‌اش می‌لرزید. مادر مثل باران اشک می‌ریخت و صورت خود را سیلی زد. صدیقه متوجه آمنه شد که داشت از حال می‌رفت. شانه‌های او را چسبید و او را در بغل گرفت. آمنه بلند بلند گریه کرد و در میان گریه‌هایش می‌گفت: «پس بگو...»

پیروزی. «صدیقه خود را از مادر جدا کرد. با پشت دست اشک‌های صورتش را پاک کرد و گفت: «اما مادر شما بعد از ظهر گفتید می‌روم پیش مادر احمد یاسر و از او گله می‌کنم.» مادر با مهربانی به چشم‌های سرخ و نگران صدیقه چشم دوخت و گفت: «آره. می‌دانم. گفتیم اما آن موقع عصبانی بودم. چه می‌شود کرد دخترم. خدا را شکر می‌کنم که زود تکلیف ما را مشخص کرد.» صدیقه با غرولند گفت: «آه مادر این درست نیست کم مانده که دعایش کنید.» که چشم صدیقه به پارچه تا خورده سفیدی افتاد که کنار جعبه گلدوزی آمنه قرار داشت. آمنه نام احمد را در گوشه آن با نخ‌های طلایی، گلدوزی کرده بود. صدیقه پارچه را برداشت و گفت: «مادر به روح پدرم قسم که احمد هرگز خوشبخت نمی‌شود...» مادر میان حرف صدیقه پرید. هیس کرد و گفت: «آرام‌تر صدیقه، آمنه بیدار می‌شود.» و پارچه را که توی دست صدیقه مچاله شده بود، گرفت و گفت: «احمد نام پیغمبر عزیز ماست. بی‌احترامی نکنی، صدیقه؟!» صدیقه به دیوار لم داد. آهی کشید و گفت: «آخر مادر! خیلی دلم می‌سوزد. آمنه خیلی معصوم و مهربان است. آزارش به هیچ کس نمی‌رسد. چرا باید دلش را بشکنند چرا؟ آن‌ها حتی روز عقد را هم مشخص کردند. چرا؟ مادر بزرگ که می‌گفت من احمد یاسر را خوب می‌شناسم. چند سال است همسایه‌مان هستند. پسر خوبی است. توی دانشگاه شاگرد ممتاز است.» پوزخندی زد و گفت: «مادر بزرگ حالا بیا و ببین پسر همسایه‌تان چی از آب درآمده؟» مادر صدیقه چشم‌های نگرانش را به آسمان دوخت و گفت: «خدایا... خدایا به جوان‌های ما رحم کن. جوان‌های ما را حفظ کن، سرزمین ما را حفظ کن...» صدیقه آرام دستش را روی شانه مادر گذاشت و گفت: «مادر شما غصه نخوری...» مادر لبخندی زد و گفت: «آه صدیقه جان... من همیشه راضی به رضای خداوند بوده‌ام.» بعد مکث کوتاهی کرد و گفت: «حالا دخترم بهتر است بروی بخوابی. دیر وقت است. من باید این سفارش را تمام کنم.» صدیقه گفت: «اما بهتر است شما هم بخوابید. فردا با هم تمامش می‌کنیم.» که صدای چرخ خیاطی تمام اتاق را پر کرد. صدیقه آرام بلند شد. کنار در اتاق چشمش به لباس بلند و صورتی رنگ آمنه افتاد که مادر تازگی آن را برایش دوخته بود. صدیقه دور تا دور یقه آن را توردوزی و روی آن را مرواریدهای ریز سفید کاشته بود. دستی به لباس کشید. بعد آن را از تن دیوار جدا کرد و داخل کمد لباس آویزان کرد. صدای انفجار خمپاره‌ای در فاصله‌ای نه چندان دور، اتاق را لرزاند. صدیقه جیغ کوتاهی کشید. مادر بلند شد.